

و زیباترین دختر دنیا!

علامه جعفری

محمد بهمنی



جدید

۷

ش ۱۱۸

مدرسه‌مان، مرحوم آقا سید اسماعیل اصفهانی هم آن‌جا بود، به آقا شیخ حیدر علی گفت: آقا! شب نمی‌گذره. حرفی داری بگو. ایشان یک تکه کاغذ روزنامه در آورد. عکس یک دختر بود که زیرش نوشته بود «اجمل بنات عصرها» یعنی زیباترین دختر روزگار. گفت درباره این عکس از شما سوالی می‌کنم. اگر شما را مخیر کنند بین این‌که با این دختر بطور مشروع و قانونی ازدواج کنید - از همان اولین لحظه ملاقات عقد جاری شود و حتی یک لحظه هم خلاف شرع و گناه نباشد - و هزار سال هم زندگی کنید، با کمال خوشرویی و بدون غصه، یا این‌که جمال حضرت علی (ع) را مستحبا زیارت و ملاقات کنید؛ کدام را انتخاب می‌کنید؟

سوال خیلی حساب شده بود. طرف دختر حلال بود و زیارت علی (ع) هم مستحبی. گفت آقایان واقعیت را بگویید؛ جانماز آب نکشید. عجله نکنید، درست جواب بدهید. اول کاغذ را مدیر مدرسه گرفت و نگاه کرد و خطاب به پسرش که در کنارش نشسته بود با لهجه اصفهانی گفت: سید محمد! ما یک چیزی بگوئیم به مادرت نگوئی‌ها؟ شاگرد اول ما نمره‌اش را گرفت! همه زدند زیر خنده.

کاغذ را به دومی دادند. نگاهی به عکس کرد و گفت: آقا شیخ علی، اختیار داری، وقتی آقا (مدیر مدرسه) این‌طور فرمودند مگر ما قدرت داریم که خلافش را بگوئیم. در هر تکه خنده راه می‌افتاد. نفر سوم گفت: روایت معروفی هست که آقا امیرالمومنین به حارث همدانی فرمودند هر کس بمیرد مرا هنگام مرگ ملاقات می‌کند. پس ما انشاءالله به موقع‌اش حضرت را زیارت می‌کنیم. دوباره همه خندیدند. واقعا سوال مشکلی بود.

یکی از آقایان گفت: آقا شیخ حیدر گفتی زیارت آقا مستحبی است؟ گفتی آن هم شرعی صد در صد؟ آقا شیخ حیدر گفت: بلی. گفت: والله چه عرض کنم. باز هم خنده حضار.

نفر پنجم من بودم. این کاغذ را دادند دست من. دیدم که نمی‌توانم نگاه کنم. کاغذ را رد کردم به نفر بعدی، گفتم: من یک لحظه دیدار علی (ع) را به هزاران سال زناشویی با این زن نمی‌دهم. یک وقت دیدم یک حالت خیلی عجیبی دست داد. تا آن وقت همچو حالتی ندیده بودم. بلند شدم. وارد حجره‌ام شدم، حالم غیر عادی بود. نفهمیدم، یکباره حالتی شبیه خواب و بیهوشی دست داد. یک دفعه دیدم یک اتاق بزرگی است. یک آقای نشسته در صدر مجلس. تمام علامات و قیافه‌ای که شیعه و سنی درباره امام علی نوشته در این مرد موجود است. یک جوانی پیش من در سمت راستم نشسته بود. پرسیدم این آقا کیست؟ گفت: این آقا خود علی (ع) است، من سیر او را نگاه کردم. آمدم بیرون، رفتم همان جلسه، کاغذ رسیده دست نفر نهم یا دهم، رنگم پریده بود. نمی‌دانم شاید مرحوم شمس آبادی بود. خطاب به من گفت: آقا شیخ محمد تقی شما کجا رفتید و آمدید؟ نمی‌خواستم ماجرا را بگویم. با خودم گفتم اگر تعریف کنم چه شده، عیش‌شون بهم می‌خوره. اصرار کردند و من بالاخره قضیه را گفتم و ماجرا را شرح دادم. خیلی متقلب شدند. خدا رحمت کند آقا سید اسماعیل مدیر را، خطاب به آقا شیخ حیدر گفت: آقا دیگر از این شوخی‌ها نکن، ما را بد آزمایش کردی.

این از خاطرات بزرگ زندگی من است. [هر چه دارم از آن معامله است.]

از علامه جعفری پرسیدند «چی شد که به این کمالات رسیدی؟» ایشان در جواب خاطره‌ای از دوران طلبگی تعریف می‌کنند و اظهار می‌کنند که هر چه دارند از کراماتی است که به دنبال یک امتحان الهی نصیبشان شده. در نجف در مدرسه صدر اقامت داشتیم. خیلی مقید بودیم که در جشن‌ها و ایام سرور، مجالس جشن بگیریم و ایام سوگواری را هم سوگواری می‌گرفتیم. یک شبی مصادف شده بود با ولادت حضرت فاطمه زهرا (ع) نماز مغرب و عشاء را خواندیم و به مناسبت شب عید شربت درست کردیم. یک آقای بود به نام آقا شیخ حیدر علی اصفهانی، که نجف آبادی بود، معدن ذوق بود. او که می‌آمد جلسه دست او قرار می‌گرفت. آن ایام مصادف شده بود با ایام قلب الاسد (۱۰ الی ۲۱ مرداد) که ما خرما پزان می‌گفتم. نجف خیلی گرم می‌شد. آن سال آنقدر گرما زیاد بود که اصلا قابل تحمل نبود. حجره من هم رو به شرق و تقریباً هم مخروبه بود. اردیبهشت و فروردین قابل تحمل بود ولی از خرداد به بعد شدت گرما طوری بود که وقتی می‌خواستیم بروم از حجره کتاب بردارم مثل این بود که با دست نان را از داخل تنور بر می‌دارم.

با این تعاریف این جشن افتاده بود به این موقع. مدیر مدرسه به این فکر نکرد. روز سوم که نگهبان طبق معمول، غذای ظهرش را از درِیچه مخصوص تحویل داد، در تاریک و روشنی سلول انفرادی، چشمش به مارمولکی افتاد که از روزنه سقف، به او خیره شده بود. مدت‌ها به یکدیگر خیره نگاه کردند. دیدن مارمولک، حسین را به فکر کردن واداشت. ظهر روز بعد باز هم همان اتفاق افتاد؛ اما این بار مارمولک نزدیک‌تر آمد و تأثیری عمیق‌تر بر ذهنش گذاشت و باز هم رفت. چیزی حدود دوماه، مارمولک از همان روزنه و در همان ساعت می‌آمد و ساعتی او را به خود مشغول می‌کرد و می‌رفت و عجیب این که هر بار به او، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا جایی که در روزهای بعدتر، کل سقف سلول انفرادی را، با آزادی تمام طی می‌کرد و بعد از آن به او چشم می‌دوخت.

پس از آن، تا چند روز مارمولک نیامد؛ به دیدن هر روزه‌اش عادت کرده بود، اما حس غریبی به او می‌گفت که خواهد آمد و سرانجام آمد. اما این بار نه به تنهایی، بلکه با دو مارمولک کوچک‌تر از خود که گویا فرزندان او بودند و این بار، پیام کامل شد «در مقابل تهدید و تطمیع‌های دشمن، مقاومت کن. تو، با کارنامه‌ای پر بار، به آغوش میهن و به آغوش خانواده‌ات، باز خواهی گشت»

پیام را که فهمیدم، بر جانم نشست، دیگر مارمولک‌ها را ندیدم. این پیام، او را که شکننده شده بود، در مقابل ناملایمات دوران اسارت بیش از پیش مقاوم کرد.

۷۵ درصد جانبازی، خوردن بیست نوع دارو در روز به خاطر جراحات‌های دوران اسارت و تحمل صدمات آن، هر چند باعث نشد او از حل مشکلات مردمش غافل شود اما سرانجام باعث شد که او در نوزدهم مرداد ۱۳۸۸ به سمت مبعودش پر بکشد.

امنیتی

عراق،

در یک

سلول انفرادی

محبوس بود. آن

شب به یاد کشورش

افتاد؛ به یاد همسرش و

تنها فرزندش که پسر بود.

در ابتدای اسارتش چهار ماهه

بود و آن شب حدوداً چهارده

ساله!

از ذهنش گذشت که «اگر مرا ببیند،

می‌شناسد؟» و به فکر افتاد «اگر من او

را ببینم، چه طور؟» رو به آسمان کرد و با

خدا درد و دل کرد: «به من اجازه می‌دهی که

گلایه کنم؟» سکوت حاکم را به رضایت تعبیر

کرد و گلایه‌ها شروع شد...

✱

تا سه روز دیگر کلامی به زبان نیاورد و حتی به هیچ چیز

فکر نکرد. روز سوم که نگهبان طبق معمول، غذای ظهرش

را از درِیچه مخصوص تحویل داد، در تاریک و روشنی سلول

انفرادی، چشمش به مارمولکی افتاد که از روزنه سقف، به او خیره

شده بود. مدت‌ها به یکدیگر خیره نگاه کردند. دیدن مارمولک، حسین

را به فکر کردن واداشت. ظهر روز بعد باز هم همان اتفاق افتاد؛ اما این بار

مارمولک نزدیک‌تر آمد و تأثیری عمیق‌تر بر ذهنش گذاشت و باز هم رفت.

چیزی حدود دوماه، مارمولک از همان روزنه و در همان ساعت می‌آمد و ساعتی

او را به خود مشغول می‌کرد و می‌رفت و عجیب این که هر بار به او، نزدیک و

نزدیک‌تر می‌شد تا جایی که در روزهای بعدتر، کل سقف سلول انفرادی را، با آزادی

تمام طی می‌کرد و بعد از آن به او چشم می‌دوخت.

پس از آن، تا چند روز مارمولک نیامد؛ به دیدن هر روزه‌اش عادت کرده بود، اما حس

غریبی به او می‌گفت که خواهد آمد و سرانجام آمد. اما این بار نه به تنهایی، بلکه با دو

مارمولک کوچک‌تر از خود که گویا فرزندان او بودند و این بار، پیام کامل شد «در مقابل تهدید

و تطمیع‌های دشمن، مقاومت کن. تو، با کارنامه‌ای پر بار، به آغوش میهن و به آغوش خانواده‌ات،

باز خواهی گشت»

پیام را که فهمیدم، بر جانم نشست، دیگر مارمولک‌ها را ندیدم. این پیام، او را که شکننده شده بود، در مقابل

ناملایمات دوران اسارت بیش از پیش مقاوم کرد.

✱

۷۵ درصد جانبازی، خوردن بیست نوع دارو در روز به خاطر جراحات‌های دوران اسارت و تحمل صدمات آن، هر

چند باعث نشد او از حل مشکلات مردمش غافل شود اما سرانجام باعث شد که او در نوزدهم مرداد ۱۳۸۸ به سمت

مبعودش پر بکشد.